



مریم امام



پژوهش:
سمیه قاسمی

یادداشت‌های یک نوجوان دهه ۴۰ درباره بهمن ۵۷

از رنجی که برده‌ایم



اولین بار که عاشقت شدم ۱۵ سالت بود. آن موقع ها نمی‌توانستم از عشقم با هیچ‌کس حرف بزنم، دوست داشتن ات ممنوع بود. فقط می‌توانستم به تو فکر کنم و دلم یواشکی غنچ برود. چقدر رویای رسیدن به تو برآیم شیرین بود. تمام امید و انگیزه‌ام برای ادامه دادن نامه‌های تو بود که در هفت تا سوراخ قایم‌شان می‌کردم. هر چقدر که بیشتر می‌شناختمت بیشتر عاشقت می‌شدم و هر چقدر که به تو نزدیک‌تر می‌شدم اشتیاقم بیشتر می‌شد. با تو بودن همان

چیزی بود که برای آینده‌ام می‌خواستم. اگر قرار بود از بین مایک نفر بماند، می‌خواستم این تو باشی که می‌مانی. می‌خواستم برای تو جانم را جوایم را بدهم. من با تو پاییز را قدم نزد، دیدم. و حاضرم قسم بخورم زمستانی که به دست‌های تو رسیدم بهار بود، خود خود بهار.... می‌بینی که هنوز هم که هنوز است پایت ایستاده‌ام، حالا می‌توانم با صدای بلند در کوچه و خیابان فریاد بزنم: من عاشق انقلابم.

۱ فردا اول مهر است. در سال‌های دبیرستان هر چقدر کلاس مان بالاتر می‌رود جمعیت بچه‌ها هم کمتر می‌شود. خانواده‌ها بیشتر ترجیح می‌دهند بچه‌هایشان در کنار خودشان کار کنند. این طوری هم کمک‌حالی برای وضع معیشت‌شان می‌شوند و هم این‌که با سطح سواد نسبتاً پایینی که جامعه دارد لزومی نمی‌بینند بچه‌هایشان مدرک دانشگاهی داشته باشند. دیروز دایی جان هم از ده به خانه ما آمده بود. از احوال دختردایی و پسردایی پرسیدم. گفت با وجودی که چند سالی هست سپاه دانش تشکیل شده و در روستاها مشغول به سوادآموزی است اما هنوز روستایشان مدرسه ندارد. پسردایی برای تحصیل به ده کناری رفته اما دختردایی دیگر درس نمی‌خواند و برایش خواستگار می‌آید. حق هم دارد. درس خواندن برای دخترها در دسرهای زیادی دارد. مدارس دخترانه چه در شهر و چه در روستا کمتر از مدارس پسرانه‌اند. تازه همان‌ها هم اگر دختری با حجاب باشد احتمالاً هزار جور متلک از مدیر و ناظم باید تحمل کند حتی اگر هم که مدرسه را تمام کنند باز هم در دانشگاه فقط ۶ درصد دانشجوها دخترند. برای دخترهای مذهبی هم محدودیت‌های سختی وجود دارد. چادر پوشیدن را در دانشگاه ممنوع کرده‌اند، دخترهای با حجاب را استخدام یا بورسیه نمی‌کنند و هزار مشکل دیگر، اما من که دوست دارم خواهرم که بزرگ شد دکتر شود، واقعا استعدادش را دارد.

۳ من بارها در کتاب‌های مدرسه در مورد اصلاحات ارضی خوانده بودم تا قبل از این اصلاحات در روستاها ارباب‌ها صاحب زمین بودند و رعیت‌ها در زمین‌های ارباب کار می‌کردند و پول می‌گرفتند اما بعد از آن زمین‌های بزرگ ارباب‌ها بین رعیت‌ها تقسیم شده و به هر کدام یک قطعه زمین کوچک رسیده تا هر کس روی زمین خودش کار کند. به نظرم می‌رسید این کار به نفع کشاورزها باشد. اما دیروز از آقارحیم حرف‌های جدیدی شنیدم. آقارحیم چند سال پیش از روستایشان مهاجرت کرده بود به تهران. تعریف می‌کرد که بعد از اصلاحات ارضی به آنها هم یک قطعه زمین کوچک رسیده بود اما مثل بیشتر کشاورزان به تنهایی از عهده خرید تجهیزات و مواد اولیه برای زمین‌هایشان بر نمی‌آمدند. حتی اگر هم می‌توانستند بکارند باز هم آن مساحت کم سودی نداشت که زندگی را بگرداند. برای همین مجبور شدند زمین‌هایشان را بفروشند و بیایند به شهر. می‌گفت بعضی‌های دیگر هم که کارشان پارچه بافی بود به خاطر عدم حمایت از تولید داخل و خرید پارچه‌های خارجی مجبور شدند کسب و کارشان را تعطیل کنند. واقعا چقدر پیامدهای یک مساله می‌تواند با چیزی که در نگاه اول به نظر می‌آید متفاوت باشد.

۳ چند شب پیش آقا بهرام همسایه‌مان با خانواده‌اش شب‌نشینی آمده بودند خانه ما. آقا بهرام نظامی است اما خودش را برای این‌که مجبور نشود در جنگ‌های عمان و ویتنام شرکت کند پیش از موعد بازنشسته کرده. آقا بهرام معتقد بود با وجود این‌که شاه در سخنرانی‌هایش گفته منافع کشور ایجاب می‌کند که ارتش در خارج از مرزها هم قربانی بدهد اما این جنگ‌ها بیشتر از منافع ایران برای منافع خارجی‌هاست. می‌گفت سال ۱۳۵۰ هم انگلیس با فشار و زمینه‌سازی باعث شد شاه با جدایی بحرین از ایران موافقت کند. تعریف می‌کرد که در پایگاه‌های نظامی هم آمریکایی‌هایی که برای آموزش نظامی ما آمده‌اند رفتارشان با ایرانی‌ها خیلی تحقیرآمیز است. حتی وقتی می‌خواهند چیزی تعمیر کنند، ما را بیرون می‌کنند تا یاد بگیریم. به خاطر قانون کاپیتولاسیون هم هیچ‌کس حق اعتراض به آمریکایی‌ها را ندارد. من خوانده بودم که شاه گفته ایران را به دروازه‌های تمدن بزرگ می‌رساند. یعنی ما هم مثل خارجی‌ها پیشرفت می‌کنیم. شاید برای همین آمریکایی‌ها این قدرت‌وری ایران زیادند. می‌خواهند ایران را هم مثل آمریکا تبدیل به یک کشور پیشرفته کنند. اما اگر ما نتوانیم هوایما‌هایمان را تعمیر کنیم، چطور می‌توانیم پیشرفت کنیم؟ چند روز است به این موضوع فکر می‌کنم.

۴ امروز تیم فوتبال مسجد محله ما با تیم یک محله دیگر مسابقه داشت. قرار شد برویم تماشا. بازی را که دیدم خیلی کیف کردم. فکر نمی‌کردم تیم مسجد این قدر حرفه‌ای باشد. بعد فهمیدم برنامه‌های دیگری هم دارند تئاتر و اردو و کلاس‌های فرهنگی و این‌طور چیزها. البته مدرسه هم گروه‌های پیشاهنگی دارد اما حال و هوای کلاس‌های مسجد یک جورایی خودمانی‌تر است. دیدیم تا آنجایی نماز را هم بخوانیم. حاج‌آقای مسجد را تا حالا بارها در محل دیده بودم ولی اولین بار بود پای حرف‌هایش می‌نشستم. می‌گفت مسلمان نباید زیر دست کافر باشد. نباید اجازه بدهد مورد ظلم قرار بگیرد. مسلمان باید آزاده باشد. از آن موقع تا حالا به این فکر می‌کنم که فرق آزاده بودنی که حاج‌آقا می‌گفت با آزاد بودن چیست؟ مثلاً در همین محله ما هم مشروب فروشی هست هم مسجد. خب، ما آزادیم راه‌مان را به سمت کدام‌شان کج کنیم. اما از آن طرف هم همین پارسال معلم ادبیات ما از نیمه‌های سال دیگر نیامد. بعدها شنیدیم که دستگیر شده. یا مثلاً توی همین مسجد جلد بعضی کتاب‌ها را کاغذکادو پیچیدند و یک جایی دور از دید گذاشتند چون ممنوع بودند. خب پس ما بالاخره آزاد هستیم یا نه؟ باید از حاج‌آقا دفعه بعد سوال کنم.